

متن پرسش

سلام: نمی تونم بگم حفره های قلبم گرفته با واژه های رنگین و جلو. آه! ... ای یار ای دل راهم دهید، راهم بسته مسدود است. نوری نیست در دل این تاریکی در این فضای خفه در سلول بیماران، فضا یک دست شده و تاریک دلباز است تنوعی ندارد. مثلا عادی به نظر می‌رسد، مثلا همه چی همونیه که باید می بود. هست، هستم، خواهیم بود. سال هاست از این انفرادی در نیامده ام به جرم عشق، می شنوم خمینی ظهور کرده درها یکی یکی شکسته می‌شوند اما من نمیتونم بیرون پیام مبتلا شدم به سوختن، مگه سال ها جور این را نمی کشیدم که زندانی ام... ولی اگه این سوختن نبود که من، نمی دونم... چشمانم عادت کرده به تاریکی زندان. دلم عادت کرده بر جراثیم هایش. یعنی من داشتم می‌سوختم و درد می کشیدم که حالم خوب بشه؟! بین این خدای تو رفیق ما هم بوده، بپرس ازش حالا که بات جوهره، بگو همون دیوونه و مجنونه، بگو اون که هر کاری کرد خودش رو آب کشید و ایساده جلوت گفت ممنونت، بگو طاهارو حلال کنه اون شب خیلی مست بوده، اون میشناسه، بگو بیای میام پیشوازت، نشونیم هم خواست بگو ته جهنم خونه دلبازه. بین من خدام خیلی بچه لاته، خیلی بچه لاته. الو، الو خدا / منم یه بنده خدا / بگیر منو / چرا آنتن نمیده ، الو خدا / الان غبته روز های زندانی ام را می خورم. من انقلابی ام درد انقلاب را دارم. پس دردم کو! بگو! انقلابی (: شوق دارم که آزاد شده ام. نشسته ام در توصیف بهاران در حالی که زمستان است. به سیگار اکتفا نمی کنم و بلند میشم تا بهتر بشم. در سیمای هنر و اندیشه ام در حالی که صبح تا شب شوق آزادی دارم. همه چیز عالی. با سها کاری ندارم. با هنر و اندیشه بودن به معنای واقعی کلمه همه چیز منم، تویی، حالا فکرش باشه که من سیمای اون باشم. «هرکه ز غوغا از سر سودا سر کشد اینجا سر ببریدش، عام بیاید خاص کنیدش خام بیاید هم بپزیدش، معتدل است او متصل است او» سیمای هنر و اندیشه مجموعه نیست. حال است. عشق است. شمعیت که میسوزه تو روز های تاریک و سرد. جنگ اقتصادی اشکالی نداره! من و هم سن سال هام هستیم که با وجود پتانسیلی که داریم جنگ رو کنتراتی از جا می کنیم می بریم. توی این میدون کت تن ماست؛ اما میدون زیر این همه گرد و غبار پیدا نیست مثل این که بزرگ تر های ما زیادی شلوغش کردن باید بگذارن ما هم بینیم. این جور موقع ها که می‌نویسم احساس می‌کنم دورم از درد چون ریختم رو صحنه، درگیر صحنه ام، تو لحظات عادی که میرم مدرسه میام کارام رو انجام میدم این درده انگار گم هست ولی یک جا هایی می‌فهمم درد کجا بود و دوباره پیش میاد. قبلا این کار رو نمی کردم که بیارم جلوی خودم ولی الان همین کار هم یک حالی داره. مجالی به آدم میده. آه! الو خدا! کجایی شما!

باسمه تعالی: سلام علیکم: اگر آن خدا که به او زنگ می‌زنید، در دست بود که خدا نبود!! خدایی که بیش از پیش، بودن ما را به ماندن تبدیل نمی‌کند و ما را، آری! ما را در سرگردانی‌مان نسبت به خودش دوست دارد؛ خدایی است که خدایی می‌کند.

باز گوید رسم عاشق این بود
 بلکه این معشوق را آیین بود
 چون دل عشاق را در قید کرد
 خودنمایی کرد و دلها صید کرد
 امتحانشان را ز روی سر خوشی
 پیش گیرد شیوه عاشق کشی
 در بیابان جنونشان سر دهد
 ره بکوی عقلشان کمتر دهد

در افقی که در گفتن از او تازه او خود را آرام‌آرام نشان می‌دهد مثل گفتنی که مولای‌مان علی «علیه‌السلام» در کلماتشان بدان اشاره کردند تا باز سرگردانی. آن روز که از حضرت امام خمینی نوشتم تا گرم خدایی شوم که با او آغاز شد؛ روزگاری بود که هنوز در گرمی آن به دنبال دری هستم که گشوده شود از جنس «عشق» البته نه به معنایی که این واژه در زبان‌ها افتاده است، بلکه از جنس حکمتی که جناب مولوی در غزل ۷۷۱ این‌طور از آن می‌گوید:

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید هله تا دو چشم حسرت سوي خاکدان نماند
 بنده در آن روزها این‌طور نوشتم: ای امام! داشتیم به مرگ رضایت می‌دادیم، و زمین ما را به درون خود می‌کشید و چون سگی این پاره‌استخوان‌ها را می‌جوید و می‌بلعید. داشتیم می‌رفتیم به غروب انسانیت یا به زمین؟ چه فرقی می‌کرد؟ صدایی را یافتیم. صدای پیرمردی آشنا از جنس صدای دوردست‌های ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲. گفتیم: چیزی نیست، آن آخرین طلوع به غروبمان می‌خواند. ما داشتیم به غروب می‌رفتیم و طنین صدای او غروب را پر کرده بود، ولی انگار ما دیگر تن به مرگ داده بودیم و جز صدای گشوده شدن دهان خاک و جویده شدن همه انسانیت‌مان صدایی را نمی‌خواستیم بشنویم. اصلاً به همین صدای سرد پریأس عادت کرده بودیم؛ آری داشتیم غروب می‌کردیم، و خاک ما را می‌بلعید، که دیدیم خورشیدی از غروب بالا می‌آید، گفتیم: نه؛ این همان آفتاب است که دارد می‌میرد - مگر طلوع و غروب در نهایت همانند نیستند؟- خواستیم امیدوار شویم، پیش خود گفتیم: امیدواری در پایان، مردن را سنگین‌تر می‌کند، امید را برانیم و مرگ تسکین‌دهنده را بپذیریم. گفتیم: چشم بیندیم تا غروبی که امید طلوع را در ما انگيخته، کامل شود و شب، مرگ را بشارتمان دهد.

پلك‌هایمان گرم شد. چشم بستیم و به شبی اندیشیدیم که باید پشت پلك‌هایمان می‌بود، که دیدیم نه! پلك‌هایمان گرم شد، گفتیم: این مرگ است که بر پلك‌هایمان می‌گذرد و پایان را بشارت می‌دهد، پلك‌هایمان داغ شد. گفتیم: اینک آرامش مرگ، پلك‌هایمان سوخت، خواستیم بگوییم: نفرین بر مرگ راحت‌کننده که این همه رنج‌آور است، که دیدیم طلوع! که دیدیم آفتاب! که دیدیم روز! آخر تو کجا بودی در آن غروب امیدز؟! گفتیم: نه، دیوانگی است، طلوع در غروب ممکن نیست و همچنان بین یأس و امید دست و پا می‌زدیم، چشم گشودیم، خیره شدیم، هراسان نظاره کردیم، دیدیم آری این بار خورشید طلوع کرد، درست در انتهای روز که همه چیز داشت تمام می‌شد، خورشید تابیدن را شروع کرد، هر خانه‌ای نوری از آن داشت، و نور «الله اکبر- خمینی رهبر» از پنجره هر دلی به بیرون می‌تابید. گفتیم: این همه خورشید!

باز باورمان نشد، فکر کردیم این خاصیت مرگ است، پایان دنیا است. در پایان، دنیا پر از آتش می‌شود و هر چه هست را می‌سوزاند. این همان آتش پایان است و ما داریم می‌سوزیم. خورشیدی نیست، ناله و فغان مرگ است. یک شورش کور و مذبحانه است تا همه چیز به نفع تاریکی تمام شود. چشم بستیم و گفتیم: تمام! صدایی محمد وار اما آن صدا در ما انقلابی بر پا ساخت، مثل صدایی که بر موسی «علیه‌السلام» در طور و بر محمد «صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم» در حراء ریخت، که «تَعَالَوْا»؛ بیا و بالا بیا... و ما بی آن که یارای امیدوار شدن داشته باشیم، از وحشت آکنده بودیم، گفته بودیم، یا داشتیم می‌گفتیم: این مرگ است که می‌وزد و این ماییم، لقمه‌ای در دهان گرگ همیشه آدم‌ها، مثل همه اعتراض‌های بی‌هدف.

دوباره چشم بستیم، و این بار ما بودیم که مرگ را صدا می‌زدیم چون او را پذیرفته و به آن عادت کرده بودیم، که صدایی مثل صدایی در طور، مثل صدایی در حراء، ما را خواند، به قیام خواند؛ نه پلنگ‌وار بر ستارگان، که محمدوار بر بتان پلید روزگار و شوریدن بر هر آنچه غیر انسانی است. موفق باشید